

دامی در هنرستان

جاده مثل مار تا افق پیچ و تاب می خورد و چشم را تا انتهای دشت بدرقه می کرد. هنرستان شبانه روزی کشاورزی ما سال ها بود در کنار این جاده منتظر نشسته بود. اما به جز هنرستان که از اعضای قدیمی این دشت زیبا و حاصل خیز بود، دشت مهمانان ناخوانده دیگری هم داشت؛ ویلاهایی که بی نظم و شلخته هر سال اضافه می شدند و بی تفاوت و با غرور، زیر آفتاب لمیده بودند.

همه ساختمان های آموزشی، اداری و سوله های کارگاهی نزدیک ورودی بنا شده و بیشتر مساحت هنرستان، دامن ۲۰۰ هکتاری آن بود که درون دشت گسترانده شده بود. باغ های سیب و گردو و آلو و انار و گیلاس هر کدام جلوه خاصی به این دامن پرنقش و نگار عروس پر برکت دشت داده بودند. این ها همه حاصل زحمت سالیان دراز مدیران، هنرآموزان و هنرجویان رشته های امور باغی، امور زراعی، پرورش دام و طیور و مکانیک ماشین آلات کشاورزی بود.

هنرستان ما غیر از آن باغ های آباد، بخش هایی هم برای نگهداری دام های سبک و سنگین، طیور و ماکیان و همچنین استخر پرورش ماهی داشت. هنرجوهای رشته پرورش دام، علاوه بر این ها، کندوهای زنبور عسل را هم در آموزش هایشان نگهداری می کردند. هنرجویان رشته امور باغی و زراعی در باغ ها و زمین های زراعی به پرورش انواع میوه و گندم و جو مشغول بودند و هرروز دست رنجشان را با افتخار تماشای می کردند. هنرجوهای رشته مکانیک ماشین آلات کشاورزی هم دستگاه های کشاورزی را تعمیر می کردند و همه هنرجویان برای بهبود کارهایشان نیازمند آن ها بودند. هنرستان خیلی باصفا بود؛ سرشار از حیات و سرزندگی.

لحظه ای که یکی از بچه ها سوار بر تراکتور، محصولات چیده شده از باغ را به سوی سردخانه می آورد، سرود برکت خداوندی جاری بود. آن هنگام که گوساله ای متولد می شد،

چرخش قزل آلاهای رنگین کمان در آب، به هنگام غذادهی، و صدای راه اندازی یک کمباین که لبخند بچه های مکانیک را با دست های پر از ابزارشان به همراه داشت، هیچ وقت از یادم نمی رود! همه چیز در اینجا از رنگ خدا بود. این هنرستان پر برکت ما، پرماجرا هم بود. داستان یکی از آن ماجراها شنیدنی است:

چند وقتی بود که از مرغ و خروس های بخش طیور کم می شد. هیچ اثری هم از آن ها نبود. خیلی کار آگاه بازی در آوردیم تا توانستیم مقداری از پره های ریخته شده ماکیان بخت برگشته را در گوشه و کنار باغ پیدا کنیم. حدس زدیم کار یک شغال یا سگ ولگرد باشد. تمام راه های ممکن برای ورود به آغل را بررسی کردیم. تنها یک پنجره شکسته وجود داشت که حیوان بتواند از آن داخل شود. وقتی داشتیم شیشه پنجره را عوض می کردیم، عمو سهراب، سرایدار مدرسه، آمد. هیکلی چاق و گرد و قدی کوتاه با سبیل های پر پشت وحنایی رنگ داشت. لپ های قرمز و صورت آفتاب سوخته اش، چهره ای دوست داشتنی و زحمت کش به او می داد. عمو سهراب همیشه لباس هایی گرم تر از ضرورت فصل به تن داشت و آن کلاه پشمی سورمه ای رنگ و نوع راه رفتن مخصوص به خودش باعث می شد از دور هم بتوانیم او را تشخیص دهیم. او هم از حیوان دل پر دردی داشت. گفت که از این به قول خودش «شغال حرامی» بسیار زخم خورده و چه بسیار مرغ ها و اردک هایی که به انبان شکم شوم او سپرده است. ما که بالای نردبان بودیم، خیلی از غرولندهای او را نشنیدیم. ناگهان رو به ما نگاه کرد و با لهجه شیرین کردی اش گفت: «این حرامی را باید ادب کرد! دمار از روزگارش در می آورم.» در حالی که صورتش از هیجان سرخ شده بود، پیشنهادی داد. نگاهش را ریز کرد و با دور اندیشی خاصی گفت: «اگر این حیوان راه اینجا را یاد گرفته، بگذارید آخرین شیش را مهمان من باشد.»

بعد توضیح داد: «من در این آغل می‌نشینم تا حسابش را برسم. امشب در آغل را باز می‌گذاریم. شما هم روی سقف منتظر باشید و هر وقت که صدا کردم، در آغل را ببندید و من و این شغال بی‌همه چیز را تنها بگذارید. فقط تا زمانی که من نگفته‌ام، در را باز نکنید.»

به همدیگر نگاهی کردیم. ما هم دلمان برای یک ماجراجویی تنگ شده بود. قبول کردیم. از هنگام مغرب از خوابگاه بیرون آمدیم و با یک سیم که به بالای در بستیم، آماده باش روی شیروانی دراز کشیدیم. چند بار هم بررسی گذشت. تا یکی از ما تکان می‌خورد یا خودش را می‌خاراند، عمو سهراب نهیب می‌زد: «هیس! حرامی را فراری دادید!»

خلاصه بدجوری کینه داشت. با خودمان گفتیم خدا به داد حیوان بدبخت برسد. به خاطر یک مرغ، جانش را از دست می‌دهد.

دیگر هوا تاریک شد و داخل آغل تنها یک چراغ کم سو روشن بود. خسته شدیم و فکر کردیم امشب شغال قصه ما هوس مرغ ندارد. کم کم می‌خواستیم از روی شیروانی پایین بیاییم که یکدفعه مثل فرمان شروع عملیات، فریاد عمو سهراب بلند شد: «ببندید!»

بلافاصله به خودمان آمدیم و سیم را محکم کشیدیم و در با صدای بلندی بسته شد. صدای بسته‌شدن در به هیاهوی مرغ‌ها و غرش و زجه‌های حیوان و صدای ضربات بیل به در و دیوار گره خورد. بلوایی شد. گاه‌گاهی صدای فریاد عمو سهراب هم می‌آمد. رفیق می‌گفت: «استاد کاراته‌ام گفته ضربات را با تخلیه نفس و فریاد وارد کنید تا قوی‌تر شود. حتما عمو سهراب قصد جان این بخت‌برگشته را کرده که این‌طور فریاد می‌زند. تا لاشه‌اش را بیرون نیندازد، ساکت نمی‌نشیند.»

چند لحظه بعد، یکدفعه صدای شکستن شیشه‌ای آمد. در تاریکی نفهمیدیم چه حیوانی بود که از پنجره تازه تعمیرشده رو به دشت گریخت. به جز هیاهوی رو به کاهش طیور، صدای دیگری نمی‌آمد. سراسیمه پله‌های نردبان را دو تا یکی پایین آمدیم. در آغل را باز کردیم و بعد از روشن کردن چراغ، تن نیمه جان و زخمی عمو سهراب را دیدیم. جسد چند مرغ هلاک‌شده و مقداری خون و شیشه شکسته و بیلی که کمی آن طرف‌تر افتاده بود، آخرین پرده از شکست کامل نقشه انتقام را رقم می‌زد. عمو سهراب تنها رمق گفتن یک جمله را داشت: «شیر بود!»

سریع او را به درمانگاه محل منتقل کردیم. به جز جراحت روی گردنش، که عمیق‌تر بود، بقیه جراحت‌هایش سطحی بود. خدا به او رحم کرد. چند روز بعد، با مشورت اداره محیط زیست و شکاربانی منطقه، دریافتیم، آنچه ما فکر می‌کردیم شغال بوده، در واقع گریه وحشی بوده است. عمو سهراب شانس آورد که زنده ماند.